

راستش در ذهن نبود. چشمانم را بستم اما حتی توانستم آن سگ زرد را که اینقدر واقعی می‌نمود به خاطر بیاورم. چشمانم را باز کردم و دوباره نگاه مطمئن خدامرا در دیدم که در حال نوشیدن چای بود. او با نسبت گفت: "تمامش کن! اتیر خلاص را در مغز این جانور خالی کن و او را برای همیشه از صحنه فکرت پاک کن! ما انسان‌ها قاتل آفریده شده‌ایم، اما نه برای اینکه خودمان یا دیگران یا بقیه حیوانات و جانداران را بکشیم، بلکه برای اینکه جهانی را که دوست نداریم به قتل برسانیم. آن سگ زرد را برای همیشه از دنیا خودت حذف کن و بگذار او با آن لکه‌ی کثیفی که بر صورت دارد در ناکجا آباد هستی محو شود".

با اختیاط از استاد پرسیدم: "یعنی این سگ زرد از کجا آمده بود؟ و چرا اجازه یافته بود با آن لکه‌ی سیاه روی گونه‌ی راستش به ذهن من راه یابد؟" به فضای باز بیرون پنجه‌های انداخت و گفت: "دیشب در کوهستان گفتم و الان هم تکرار می‌کنم که تو با توجه کردن و به قولی محل گذاشت و صرف انرژی دقت و تمراز کردن به او جان دادی و حیات بخشیدی! در حقیقت این سگ زرد در دنیای تو هر چهاردار از برکت توجهی است که تو به سوی او از رسانی داشته‌ای. تو با گرداندن یکی از وجوده ذهن خود به سوی او، او را آفریدی. مهم نیست او چه قیافه و هیبتی به هم‌زده است و چقدر کف‌زد و سفید و سیاه از دهانش بیرون می‌زند، مهم این است که تو می‌توانی همان گونه که او را آفریدی، در یک لحظه با "هیچ توجهی محض" او را به قتل برسانی و برای همیشه او را در ذهن خودت نابود کنی. من دیشب در کوهستان همین پیام را برای تو و بقیه‌ی دوستان گفتم. تو هم مثل بقیه‌این پیام را شنیدی. اما اینکه چرا همان لحظه او را نکشی و یک روز دیگر قتل کامل او را به تعویق انداختی این دیگر تصمیم شخصی توست و ربطی به من با این نسیم، با این استکان چای ندارد! شاید او رانگه داشتی تا داستانش را بنویسی!" چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم تک تک صحنه‌های گرد همای خدامرا و جمعی از شاگردان و دوستانش را در کوهستان در شب گذشته به یاد آورم. احساس می‌کنم با داد آوری این صحنه‌های تو از نیمه راحتی دیدارم و سوم را بنویسم، صدای خدامرا را می‌شنویم که می‌گوید: "کیم! برای پیاده روی به پارک می‌روم. وقتی مرا می‌بازآفرینی و خاک‌سپاری خاطرات تمام شد در پارک مستظرت هستم، امیدوارم نسیم به تو کمک کنند تا تمام جزئیات را دقیقاً به خاطر بیاوری! چون به هر حال دیشب در کوهستان این نسیم نیز حضور داشت!"

چشمانم را بستم و همه چیز دوباره دقیقاً در ذهنم نزد شد. دو روز قبل خدامرا از من خواست تا در روزنامه محلی یک آگهی کوچک چاپ کنم. متن آگهی این بود که:

"از علاقه‌مندان خود آمراد دعوت می‌شود دو ساعت بعد از نیمه شب در منزل اول کوهستان شمالی شهر گرد هم جمع شوند."

یک ساعت بعد از نیمه شب که به تو قفاکاه اول کوهستان شمالی رسیدم، در کمال حریت پیش از غفتاد نفر پیر و جوان و زن و مرد را دیدم که به طور منظم گرد هم نشسته و مترخت خدامرا بودند. پیرمردی که در کوهستان رستوران کوچکی دایر کرده بود از شدت شوق و تعجب روی پای خود بند نمی‌شد. او برای تک تک این جمیعت غریب چای و خوارکی می‌آورد و تهدل از کاتاتن به خاطر این همه مشتری در آن وقت شب شکر گزار بود.

خدامرا محکم و مقدور از لایه لای جمیعت عبور کرد و روی سنگی صاف مقابل جمیعت نشست و با صدایی صاف و روشن گفت: "آن آگهی بخواهید با شما صحبت کنم". اکنون حاضر مرا راجع به هر موضوعی که بخواهید باش. احساس مات و میهوت با فاصله‌ای از جمیعت و طوری که بتوانم همه را زیر نظر داشته باشم بر بالای یک بلندی نشستم و به گفت و گوی عجیب خدامرا و بقیه علاقه‌مندان نگرش خود آمرادی گوش دادم.

از لایه لای جمیعت مرد جوانی از جا برخاست. صدایش را صاف کرد و بعد گفت: "من جوانی مجرد هستم. ۲۹. بهار را پیش سر گذاشت ام و هنوز توانستهام دختر مناسبی برای خودمیدادم. ۲۰. ساله که بودم به دختری دل باختم. اما آن دخترک با وجودی که از علاقه‌ی من به خودش اطلاع داشت، با مرد پیر اما پولداری ازدواج کرد و سر زندگی اش رفت. از آن روز به بعد من نمی‌توانم بدون خاطره‌ی آن دختر ازدواج کنم و حقیقت از دل بستن دوباره می‌ترسم. به من بگویید چه کنم؟" خدامرا دیسمبری کرد و با صدای بلند فریاد زد: "راه حل بسیار ساده است! آن دخترک را به قتل برسان! همه چیز درست می‌شود".

# چهل دیدار



مجموعه آموزش‌های  
خدوشناسی استاد خدامرا

[khodamorad@sap-it.net](mailto:khodamorad@sap-it.net)

دیدار سی و سوم: بازآفرینی

نویسنده: کیمیا

اکنون که قصد دارم قلم به دست بگیرم و سی و سومین دیدار را بنویسم، احساس به شدت ناخوشایند و عذاب اور وجود را انبیانشته است. گهگاه چهاره‌ی میهم سگی زرد با لکه‌ای سیاه را در دنیا نمی‌داند. تکرار می‌کند که از دهانش چیزی از دهانش را بروز می‌زند. دو ساعت از نیمه شب گذشته و سکوتی زیبا و شکوهمند فضای بیرون پانسیون را فرا گرفته است. خدامرا همه‌ی پنجه‌های را کاملاً باز کرده و پرده‌ها را نیز تا آخرین حد کنار زده است. از سوی دیگر در درودی پانسیون را نیز باز گذاشته و با اینکار به تسمیم اجازه داده است تا در داخل اتاق و درست جای که نشسته‌ام کوران به راه یاددازد. چون نمی‌توانم بتویسم متوقفمی شوم و به حرکات و سکنات خدامرا خیره‌می‌شوم. نگاه و چهره‌اش آنقدر آرام و راحت است که به یکباره‌دلم از غصه خالی می‌شود و شادی و شعف آن را پر می‌کند.

خدامرا درست لی پنجه‌های میز کوچکی گذاشته است و روی آن یک قوری چای و دوستکان تمیز قرار داده و با تسمیش مرا به نشستن دعوت می‌کند. از جای می‌خیزم و رو به روی او کنار میز می‌نشینم و از پنجه‌های بقای خود را نیز تا آخرین نسیمی که از پنجه‌های وزد چنان است که گویی جان دارد و پیامی با خود حمل می‌کند. چشمانم را می‌بندم و به تسمیم اجازه‌ای دهم که پیامش را در گوش زمزمه کند. احساس با شکوه و زیبایی دارم. احساس می‌کنم شیوه یک پارچه‌ی توری هست که نسیم به راحتی از درون بدن عبور می‌کند و تمام خاطراتی را که با خود ثبت کرده در تمام تار و پودهای این پارچه‌ی توری، در همان گز اول، به یکباره باز گویی کند. خوب حس می‌کنم که این نسیم از لایه لایی چه ابرهایی عبور کرده و بر فراز چه درخت هایی و زیده و از روی چه دریاها و رودخانه‌هایی گذر کرده و چقدر راه پیموده و چقدر راه را قصد دارد پیماید. در حقیقت خدامرا با باز گذاشت پنجه‌ها و در درودی به این نسیم اجازه‌ی عبور و ادامه‌ی حضور داده بود و نسیم با وزیدن و رقص در درون اتاق کوچک من و خدامرا و تازه سازی هوا، از ما به خاطر این ادامه‌ی حضور تشکر می‌کرد. چشمانم را باز کردم و به چهاره‌ی آرام و مطمئن و در عین حال مغرو و استوار خدامرا خیره شدم دیگر اثری از خاطره‌ی آن سگ زرد با لکه‌ای سیاه روی گونه‌ی

## هم سوال دارد؟

این بار مرد میانسالی از لابه‌لای جمعیت برخاست. او گفت که در جوانی عاشق زنش بوده ولی او را بی دلی طلاق داده است. مرد میانسال گفت که بعد از جدایی از آن زن بازن دیگری ازدواج کرده است، اما هنوز وقتی از زندگی و زندگان خسته می‌شود و به خلوت خود بنام می‌برد، به جای خاطره‌ی زن دوم که در حال حاضر همسر او نیز هست، با خاطرات کور و مبهمی که از همسر اولش دارد، خود را آرام می‌سازد. مرد میانسال به استاد گفت که در جدایی از همسر اولش احساس گناه می‌کند و خود را مقصراً می‌داند و می‌خواهد هر طور که شده قبل از اینکه بمیرد و دستاش از دنیا کوتاه شود، طوری این احساس را ترمیم کند! مرد میانسال اضافه کرد که همسر دوم او نیز خصوصیاتی خوب و خصوصیاتی بد دارد اما او همیشه خصوصیات بد همسر دوم پیشتر در نظرش نمود می‌باشد و این خصوصیه‌های بد و آزار دهنده‌ی همسر دوم را مجازات و مكافات ظلمی می‌داند که در حق زن اولش روا داشته است.

مرد میانسال بسیار درمانده به نظر می‌رسید. او برای یافتن راه حل، سختی این همه‌راه را بر خود هموار ساخته بود و به این نقطه‌ی کوهستان آمده بود تا از خدامرا

جوای بگیرد. یا خود گفتمن که ای کاش خدامرا جوای مناسب برای این مرد درمانده داشته باشد. اما جواب خدامرا همان بود که بگلا گفته بود.

او گفت که مرد میانسال باید به سراغ همسر اولش برود و ببیند او در چه وضعی است اگر دید او از زندگی اش راضی است، سریع او را به قتل برساند و اگر دید که از زندگی اش تاراضی است، محیط‌مناسی برای او فراهم سازد و بعد او را بکشد! بعد به سراغ همسر دومش برود و تا مادامی که همسر دومش خصوصیه‌های خوبیش را نشان داد با او همراه باشد و هر وقت دید زن دومش خصوصیه‌های بدش را اشکار کردار افراحت کشد. دیگر هیچ کس برای پرسیدن سوال از جا برخاست. از جواب خدامرا به این سه نفر قبلی به خوبی مشخص بود که جواب سوالات بقیه چگونه است!

مرد زد پوست که در سمت راست صورتش لکه سوختگی یا بیماری به چشم می‌خورد، همچنان در گوشش ای دیگر مشغول حرف‌زنی بود. او در گفتارش ادب را عیات نمی‌کرد و موقع حرف‌زنی از دهانش گفت بیرون می‌زد.

چند دقیقه‌ای سکوت برقرار شد و جمعیت یکی یکی از جا برخاست تا مجلس را ترک کند. من هم که دیگر طاقت این همه خواری و خفت را برای استاد معرفتم دنداشتم از جا برخاستم و به سراغ پیر مردم قهقهه‌چی رفتم و از الویانی چای خواستم. حدود ده دقیقه طول کشید که پیر مردم برایم چای ریخت و من با الویان چای به محل سخنرانی خدامرا برگشتم. در کمال حیرت دیدم که از جمیعت هفتاد نفری چند لحظه قبل فقط حدود ده نفر باقی مانده بودند. بقیه‌ی جمیعت میان را خالی کرده و به خانه‌ی ایشان برگشته بودند. درین آن ده نفر، سه نفر که سوال پرسیده بودند هنوز مانده بودند. همین طور آن پیر مردم و پیرزن دیدار قبل که دو موجود غیر ارگانیک و به قولی از طایفه‌ی اجهنه بودند نیز ضصورت داشتند. همین طور آن مرد درشت اندام و وزیردایی که شباخت عجیبی



و عرض اندام رقبای بازی این است که در یک عملیات متوجه رانه تمام رقبا را به یکباره به قتل برسانی و تمام بازی و بساط‌کنکور و دانشگاه را به یکباره با یک انفجار اتی نیست و ناید سازی و برای همیشه قصه‌ی آزمون ورودی دانشگاه را از صحنه‌ی روزگار محظوظ سازی!

با خود گفتمن که نکند خدامرا به سرش زده است و

دارد هذینا می‌گوید.

و ادعا

و افجار و قتل نصیحت می‌کرد!

خدامرا

لبخندی زد و گفت:

«توصیه می‌کنم او را

دختر

ها و

اجرا

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

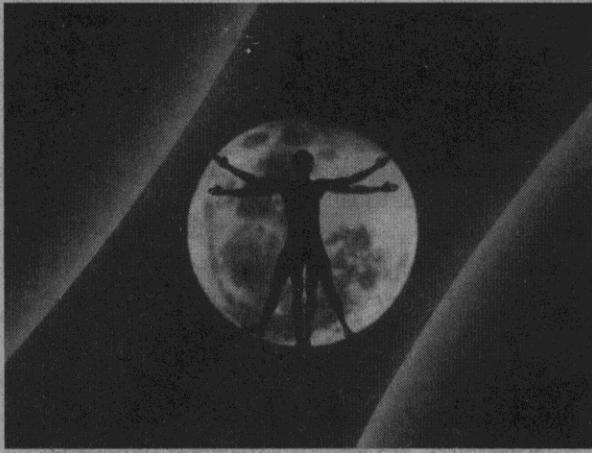
و

و

و

و

و



کنیم. توجه یعنی برگرداندن وجه یا صورت سیستم آگاهی و فطری و ذاتی ما ادمها به سوی سوزه آگاهی! بنابراین ما با توجه کردن به انسیا و موجودات و افکار و توهمنات و خیالات به آنها جان می‌دهیم. اگر می‌بینیم یک خاطره یا باور یا تجربه ما را آزار می‌دهد بالاصله نباید به سراغ راه درمان و راهی برای درگیری با این موضوع برویم. باید کمی تامل کنیم و روی این واقعیت خوب فکر کنیم که آیا این خاطره یا باور یا تجربه یا موجود یا هر چیزی دیگری که از ارما می‌دهد، اساساً حق دارد مرکز توجه ما قرار بگیرد؟! به عبارت دیگر باشد به این نکته خوب توجه کنیم که خیلی موقعاً ما با مشکل مواجهی شویم، چون خیلی ساده به دنبال آن هستیم! و دوست داریم به آن مشکل اهمیت دهیم.

به دوستان من اخیلی از حرفه‌های پست و بی ارزش که الان خود را قیب و خريف ما می‌پندارند و رودرروی ما قرار گرفته‌اند به واسطه‌ی توجه و اهمیتی که ما به آنها داده‌ایم، هویت پذیرفتگانند. خوب به جای درگیری با این حرفه‌های پست و سخیف اصلاح آنها را از دیدان دید و مرکز توجهات خذف کن و طوری عمل کن که انگار از ابتدای خلقت نبوده‌اند. نمی‌کوییم به آنها بی محلی و بی اعتنایی کنید که بی محلی خود یک جور توجه محسوس می‌شود. بلکه می‌کوییم کاملاً خذفسان کنید. در این صورت دیگر لازم نیست که از دیدن رخسار زرد و کیفولکه‌های آلوهه‌روی صورتشان معدّب شوید.

به عبارت دیگر سوال این است که وقتی خیال یا توهمنی باوری که جان و حیات خود را مذیون خود ماست مایه‌ی عذاب روحی و جسمی و ذهنی ما می‌شود، چدیلی وجود دارد که ما به بازآفرینی و جان دهی او هژواد ادامه دهم و به عبارت دیگر با خالی کردن پاتری حیات خود در درون این لامپ‌های خاموش و مرده به آنها اجازه‌ی روشنایی بیخشیم و بعد از حرارت بی دلیل آنها خودمان در عذاب آفیم. خوب کافی است این جریان جان دهی و بازآفرینی را متوافق سازیم و لامپ خاموش را به همان حالتی که



به خدامرا داشت. دو دختر جوان و یک زن و مرد می‌انسال غریب‌هی نیز صحنه‌را ترک نکرده بودند. نکته‌ی جالب این بود که آن مرد زرد پوست لکه صورتی نیز با فاصله‌ی زیادی از جمعیت باقی مانده بسته تخته سنگی کمین کرده بود و از دور جلسه‌ی سخنرانی را می‌پایید. نمی‌دانستم چرا مجلس را ترک نکرد و مانند بقیه به سراغ کار و زندگی اش نرفت. نمی‌دانم اشاید هم می‌خواست روش قتل و کشتار را پیشتر یاد بگیرد؟!

بی‌اعتنای باکه صورتی به نزدیکی جناب پیرمرد غیر ارگانیک هفتاد و چند ساله‌ی آشنا رفتم و کنارش نشستم. به او چای تعارف کردم اما پیرمرد بی‌اعتنای به تعارف من گفت: "شاید اگر اینقدر شکم‌نویی آن سگ‌زد جرات نمی‌کرد برس استادت سنگ بزنند!"

"با حیرت به سوی خدامرا خبره شدم. از پیشانی بلند و براق استاد خون جاری بود و مرد درشت اندام که شاهشت زیادی به خدامرا داشت، با پارچه‌ی سفیدی زخم سر استاد را می‌بست. دلم شکست و روی زمین ولو شدم. غمی عجیب وجود را فرا گرفت. با خودم گفتم که در حقیقت مقصراً اصلی من هستم که با انتشار نظرات و تجربیاتی که با خدامرا داشتم او را آسیب پذیر کرده و به دیگران اجازه دادم تا بر سر او سنگ زنند. خوب می‌دانستم که وقتی خدامرا از عشق حرف‌می‌زند، از چیزی متفاوت از عشق‌های مرسوم و متعارف سخن می‌گوید و وقتی از قتل و کشتن صحبت می‌کند، منظور دیگری دارد. هر چند خیلی مواقعه درست و حسایی منظور خدامرا در کنی کرد، منظور دیگر اما خوب می‌دانستم که او تمام‌سی و تلاش خود را برای رساندن من به فضایی که بهوان حقیقت را خود می‌بینم به خرج می‌دهد. اما بقیه که این را نمی‌دانستند و حق هم داشتند! کم کم داشتم متوجه‌ی منظور خدامرا می‌شدم که چرا اساتید معرفت از دیر باز در ارائه نظرات خود محظوظ بودند و بی‌محابا در مقابل چشمان همه هر چیزی را نمی‌گفتند. نیم نگاهی به پیرمرد غیر ارگانیک انداختم و با احتیاط از او پرسیدم: "چرا شما ساكت ماندید؟"

پیرمرد نیم نگاهی به من انداخت و با بی‌حوالگلی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "من یک آمیزد نیستم، من و این دوست از جنس و طبیعت دیگری هستیم! اما خدامرا را دوست داریم. برای ما موجودات به قول تو متافیزیکی، دنیا تو سیار بهتر و زیباتر از دنیای ماست. به دوست من فیزیک تو شود متافیزیک ما و در دنیای متافیزیک ما خدامرا دیگر استاد به تمام معناست."

چیز شده بودم. همیشه فکر می‌کردم که این استعدادهای ماوراء الطیعه و متافیزیکی خدامرا است که او را از دیگر اساتید معرفت شاخص می‌سازد و اکنون این موجود متافیزیکی می‌گفت که خدامرا به خاطر ویزگی‌های شدید فیزیکی و این دنیای اش شاخص و برجسته است.

دوباره سوال خودم را تکرار کردم. از پیرمرد غیر ارگانیک پرسیدم: "چرا شما وقتی آن شخص، به سمت استاد سنگ پرت کرد، و اکنون نشان ندادید؟" پیرمرد غیر ارگانیک پاسخ داد: "نشان خواهیم داد! دنیا قرار نیست همین الان و همینجا به اتمام برسد!" بعد پیرمرد به سمت دوست پیرزش را کرد و بالحنی جدی از او پرسید: "بینیم دوست خوبی! اگر قرار است فیلم دنیا با یک کلمه 'پایان' همین الان تمام شود؟"

و پیرزن غیر ارگانیک همان قدر جدی جواب داد: "شاید تمام شود ولی ما با آن سگ‌زد کار داریم؟"

راسش از حرفه‌های این دو موجود جیز زیادی دستگیرم نشد. جرات هم کردم به سوی خدامرا بروم. خدامرا بعد از پانسمان خشم سرش، دقیقه‌ای استراحت کرد و سپس به توضیح پیشتر نظرات خود پرداخت. او گفت:

"ما ادمها گمان می‌کنیم که در بیرون از آگاهی ما دنیایی وجود دارد، دنیایی که می‌تواند به ما صدمه برساند اما اشتاهه می‌کنم! به راستی اگر چیزی آن سوی مرز آگاهی ما باشد که ندانیم هست و بالایی بر سر آن چیز بیاید. آیا باید نگرانش باشیم؟ بدیهی است که نه، چرا که ما اصلاح متوجه آن چیز نمی‌شویم!

در حقیقت ما ادمها با آگاه شدن نسبت به انسیا، موجودات، اشخاص، پدیده‌ها، عقاید، باورها، خیالات و توهمنات به آنها جان می‌دهیم و به عبارتی آن‌ها را دوباره می‌آفرینیم. این بازآفرینی اشیا قبل از اینکه در بیرون رخ دهنند در درون ذهن ما و در بطن مرکز آگاهی ما رخ می‌دهد.

ما برای اینکه بتوانیم سبب به چیزی بیشتر آگاه شویم، مجبوریم به آن توجه



را می دهید. و این شما هستید که فقط با برگرداندن جهت نگاه خود و تغییر جهت مسیر توجه خود دیدن خیلی چیزها را برای همهی عمرتان متوقف می سازید و چیزهای جدیدی می بینید. بدینید که وقتی کسی شما را آزار می دهد در حقیقت این شما هستید که پیشاپیش با نگاه کردن و به قول خودمان "آدم حساب کردن" او به او اجازی ورود و عرض اندام داده اید. تک تک ما آدمها قدرت خلق و آفریند و باز آفرینی داریم و هر کسی که توان خلق داشته باشد، بالقوه توان وقابلیت جان گرفتن و قتل را نیز داردست. جان افکار و اشیا و توهمنات باطل را در ذهن خود بگیرید و حتی نگران محل دفن جسد آنها نیز بباشید.

خدمادراد از جا برخاست. به سوی من آمد و کنار من روی زمین نشست، پس از من خواست تا برای او لیوانی چای بیاورم. وقتی با دلیوان چای برگشت، دیگر هیچ کس در اطراف خدامادر نبود. فقط در گوشی تخت سنگ یک سگ زرد، روی زمین خوابیده بود و با چشمانی بی روح و صورتی لکه دار به خدامادر خیره شده بود. در نگاهش احساسی غریب به چشم می خورد. ظاهر از خدامادر ترسیده بود. در اعمق چشمانش این ترس موج می زد. در حالی که لیوان چای را من نوشیدم از خدامادر پرسیدم: "این سگ زرد از کجا آمده است و به گدایی چه چیزی اینجا زانو زده است؟" خدامادر با گنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت و بعد سری تکان داد و گفت: "من که سگ زردی در اینجا نمی بینم. اما معمولا وقتی کسی یا چیزی مقابل کسی یا چیز دیگری زانو می زند، از او توجه طلب می کند. به تو توصیه می کنم مسیر توجه و دقت و تمکن خود را در زندگی متوجه چیزهای با ارزش کن! او از پرداختن و تفکر و تأمل روی بدیده های بی ارزش و موهومی و سخيف دست برداری!"

چشمانم را بستم و سعی کردم جملات خدامادر را در ذهن خود مرور کنم. وقتی چشمانم را باز کردم، دیگر سگ زردی ندیدم.



شایسته‌ی آن است یعنی یک لامپ خاموش برگردانیم!؟" مرد میانسال که همسر اولش را بی دلیل طلاق داده بود، به سخن درآمد و گفت: "یعنی وقتی می گویید به سراغ همسر اولم بر روم و اگر دیدم وضع او بدون من خوب و عالی است او را به قتل بر سانم، آیا منظورتان این بود که من باید جهت و مرکز توجهم را از سوی او بردارم او را برای همیشه از صحنه‌ی ذهن و روح خودم بیاک کنم!" خدامادر تسمی کرد و گفت: "دقیقاً! من دقیقاً منظورم این بود، علت اینکه پدیده‌های دنیا، فرقی نمی کند اشیا یا عقاید یا افکار یا نظرات یا آدمها در زندگی ما عرض اندام می کنند و خود را سر راهما قرار می دهند و مایه عذابمان می شوند، در مرحله اول به این خاطر است که ما به آنها اجازه و جواز عرض اندام داده ایم. خوب این اجازه و جواز را آنها بگیر و چراغ عمرشان را در درون فضای ضمیر خودت خاموش کن. بعد که جسمانت را باز می کنی که اساسا مشکلی سر راهت نیست که آن را حل کنی و دلیش هم بسیار ساده است. دلیش این است که تولید کننده‌ی مشکل از تولید و بازآفرینی عامل مشکل دست برداشته است."

مرد میانسال به سخن درآمد و پرسید: "اما همسر اول من در این دنیا زندگی می کند و هست! یعنی اینکه شاید من او را در ذهنم به قتل بر سانم و دیگر او را به خاطر نیاورم اما او وجود دارد. و می تواند روزی مقابله من و همسر دوم بایستد و مرا به یاد گذشتگام بیاندازد!؟"

خدمادر پوزخندی زد و خطاب به دوست ورزیده و میلاردرش که شاهست زیادی به او داشت گفت: "ایا اگر روزی زن اول این مرد مقابله تو بایستد، تو را به یاد چیزی می اندازد!؟"

دوست خدامادر که شاهست زیادی به او داشت گفت: "من زن اول اور اصلاح ندیده ام و او وقتی مقابله من بایستد برای من مانند زنان دیگر عالم است!" خدامادر بالا فاصله ادامه داد: "دقیقاً! وقتی می گوییم او را در ذهن ای اعشن هم بکش یعنی دیگر هیچ چیز از او در هیچ جای ذهن ای اعشن ای اعشن هم بیشی کاملا غریبی باشی و اصلا با او احساس و ایستگی یا دلیستگی نکنی امن یادم نمی آید که گفته باشم! اورا کمی به قتل بر سان و یا کمی او را زندگه دار ایند این مدتی که با همسر دومت بوده ای، همسر اولت را کمی زندگه داشته ای اعشن هم این بوده که از یاد بردن کامل و به قولی قتل کامل او را در ذهن ای اعشن هم بکاه ناخشوندنی و شاید بی معرفتی و جرمی شمردی. اما اکنون من چیز دیگری می گویم و آن این است که ما آدمها این استعداد را داریم که دنیای بیرون خودمان را خودمان دوباره آن طوری که می خواهیم بیافرینیم و فقط چیزهای را بیینیم که دوست داریم. به خاطر داشته باش که بی اعتمایی و بی محل خودش یک جوړ اعتنا و توجه محسوب می شود و اتفاقاً افریزی بسیار زیادتری نسبت به اعتنا را مصرف می کند."

دخترنگی که منتظر کنکور و آزمون ورودی دانشگاه بود با اختیاط پرسید: "و حتما وقتی می گویید بازی و بازیگران امتحان ورودی دانشگاه و جدی گرندگان تابع

دانشگاه را به قتل بر سان هم منظورتان این بود که که در درونه ای بازی خاتمه دهم

و روح و حیات را از مسابقه که کنکور بگیرم و اجازه ندهم که این غول توهمنی امتحان،

بی جهت در ذهنم جان بگیرد. اینکه خیلی عالی است!"

در این هنگام از پشت تخته سنگ صدای آن جوان کشاورز زرد پوست لکه صورتی به گوشم رسید که فریاد می زد: "همه شما چنایت کارید و باید بمیرید! گول این پیر مرد مکار را نخورید او یک قاتل است و می خواهد از شما استفاده کند!" به سوی آن جوان زرد پوست لکه صورتی برگشت. اما در جایی که او ایستاده بود هیچ آدمی ندیدم. فقط سگی زرد دیدم که لکه ای سیاهی روی سمت راست صورتش به چشم می خورد. از دهان آن سگ زرد کف سفیدی بیرون می زد. با ترس به سوی پیر مرد غیر ارگانیک برگشت. و از او پرسیدم: "چه اتفاقی افتاده است؟" پیر مرد غیر ارگانیک شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "من هیچ موجود زرد پوستی این اطراف نمی بینم. صدایی نیز از هیچ موجود زرد رنگی در این اطراف نمی شنوم. به نظر می رسد که بقیه حاضرین نیز آن سگ زرد را نمی بینند! و برای همین هم اصلاح بدها و اعتمایی نمی کنند! او فعلا در ذهن تو فقط اجازه هی عرض اندام پیدا کرده است. لطفا تو هم او را به قتل بر سان و شیشه هی عمش را بشکن او بگذار لااقل این قسمت دنیا پاکیزه باشد."

بی اعتمایی به سگ زرد به سوی خدامادر برگشت. او داشت آخرین جملاتش را بر زبان می راند: "دستان خوبم! هیچ وقت این نکته کلیدی را از یاد بمیرید که این در حقیقت شما هستید که به فرشته ها و شیاطین اجازه شرفیابی به درگاه ذهن خود